

تویا اور پاک مرد اسلامی
 از پیروی ات بسی سرافرازم
 خود را توجدا نکردی از مردم
 از طرز خلافت تو حیرانم
 در هنک دیانت تو سربازم
 در برج شرافت نگهبانم
 از خانه و خاندان خود دورم
 من گوشه نشین شهر تهرانم

من مفتخرم باینکه «سربازم»
 حب الوطن است چونکه ایمانم

حمید محمد رضا مرتضوی تبریزی

« معاصر »

هر باد مشک بیز که آید ز گوی تست
 هر روشنی که در نظر آید ز روی تست
 در محفلی که نقد سخن راست قیمتی
 با بودن و نبودن تو گفتگوی تست
 سازم بغیر عشق نوانی نمیزند
 تا رشته های ساز من از تار موی تست
 برخاک رهگذر مفشان آبروی من
 ای نوش لب که آب جوانی بجوی تست
 دارم نظر بسوی تو تا آخرین نفس
 وین جان بر لب آمده در آرزوی تست
 هر جا که رو کنی همه در طاعت تواند
 چشم جهان و اهل جهان جمله سوی تست
 در یاست فیض لطف تو و «گوهر» حقیر
 محتاج قطره ایست که اندر بسوی تست

حاج میرزا حمید خراسانی

ای اسم تو اصل هر مسما
 وصف تو برون ز حد امکان
 در مدح تو سوره ایست بس
 وی جسم تو جان جمله اشیاء
 مدح تو برون ز عدو احصا
 در وصف تو آیتی است طه

مداح نبی مدیح قرآن
 گیتی همه قالب و تو اش روح
 از خصم تو گفت حق بقرآن
 ابروی تو بود آنکه قوسین
 يك جلوه ز چهره تو تا بید
 در کاخ دوئی تو بودی اول
 آن خال نهفته زیر گیسو
 از مهر رخس گرفته پرتو
 تا بید به ممکنات نورش
 از نقطه حروف یافت ترکیب
 زین بیش سخن نمی توان گفت
 زین تعجیه عقل حیرت افزود
 چون پای خرد بگل فرو رفت
 این سر نهان نهفته خوشتر
 جبریل برینخت بر در این کوی
 جایی که بسوخت بال جبریل

آنجا که عقاب پر بر یزد
 از پشه لاغری چه خیزد

روی تو که قبله صلوات است
 عنوان تجلی ظهور است
 افزون ر مدارج عقول است
 سر دفتر مصحف وجود است
 جز مدح تو هر که هر چه گوید
 ابروی تو قبله نماز است
 اهل لب تو که خود معما است
 زلف کج تو که خود پریشان
 بر اهل لب مگر خط سبز
 از چشمه قند میخورد آب
 نوشد ز لب تو کوثر آنکس

گوینده جناب حق تعالی
 عالم همه صورت و تو معنی
 چندین بکنایه لات و عزا
 نامید حق از مقام ادنی
 در بزم که دنی تدلی
 این است بیان نقطه با
 چون ماه گرفته لیل یلدا
 وز عکس لبش فزوده لالا
 گردید عیان ذوات اشیاء
 وز حرف خطوط شد هویدا
 این است کمال عقل دانسا
 تا اهل تو حل کند معما
 وز سر بگذشت آب دریا
 و این راز درون نگفته اولی
 گنجشک کجا و صید عنقا
 ما را دل و جان بسوزد آنجا

مجموعه عالم صفات است
 دیوان کمال حسن ذات است
 بیرون زجهات ممکنات است
 سر لوح کتاب کائنات است
 دانسته یقین که ترهات است
 گیسوی تو عروه نجات است
 حلال جمیع مشکلات است
 بیشایبه مجمع شتات است
 خضر از بی چشمه حیوة است
 آن سبزه که نام او نبات است
 کز خط تودر کفش برات است

عهدی ز الت بسا تو بستم آن عهد همیشه باثبات ایست
وصف رخ تو نگفته خوشتر
این راز نهان نگفته خوشتر

آن پرده که پرده دار حق بود
آن نکته که در کتاب ایجاد
در مکتب عشق درس توحید
آن شاهد لاله رخ که در بزم
آنچهره که در حجاب گیسو
آن شمع که در زجاجه نور
بیرون ز جهات ما خلق بود
دیباچه صفحه ورق بود
اطفال وجود راسبق بود
برچهره اش از حیا عرق بود
پوشیده چو نور در غسق بود
پیدا چو صبح در شفق بود

امروز فکنده زلف گیسو

از چهره مهرش بیکسو

ای شاهد بزم لایزالی
آئینه مهر روی توحید
ای شوخ حریر ف بی مهتابا
بسرودی دل پیر سالخورده
آسیب خرد بچهره و زلف
یک جلوه ز عکس رویت افتاد
خورشید و مه و ستاره و چرخ
ایگوه درج لامکانی
در چشم نه بلکه در ضمیری
در کشور حسن بی نظیری

یک جرعه ز جام تو است جمشید

یک لاله ز نور تو است خورشید

و ای آینه کمال تمجید
هم فائده صحیفه جود
در وصف رخت ندیده گوید
وصف تو برون ز عدو تعداد
در وصف تو آیتی است اخلاص
ای نقطه زیر بام بسمل
کردی چو سفر ز گوی اطلاق
و ای آینه کمال تمجید
هم خاتمه کتاب تأیید
هر کس سخنی بعدس و تقلید
مدح تو فزون ز حد تعدید
در مدح تو سوره است تحمید
آنموزج داستان تجریمید
زی کشور قید و ملک تقیید

از نقطه خال و دال زلفت
گفتی چو بلب رسید جانم
صد بار بلب رسیده جانم

چون قافیه باز ذال گردید
خواهدی رخ دلفریب من دید
در حسرت این خیال و امید

شد معرفت تو اصل توحید

دیباچه فصل و وصل و توحید

خیز ای بت و ساز گبر و بربط
بط چیست خم و سبو کدام است
ای تازه جوان که چهرت از خال
بالله که ازین شراب احمر
آن شیخ دو مو که خورده صد باب
ما گر بخوریم باده اولی است
من گر بخورم شوم هشیوار
شاهد چو خورد شود خردمند
از روز ازل که کاتب صنع
بنگاشت بساق عرش در غیب
بر مصحف جود اولین سطر

ریز ایمه ساده باده در بط
بر خیز و بریز باده در شط
روزی است بشیره شب منقط
يك جرعه مده بشیخ اشقط
موی ز نخش چو مار ارقط
شیخ از نزند پیاله احوط
شیخ از بخورد شود مضبوط
زاهد چو خورد شود مضبوط
بر لوح شهود زد قلم قط
كلك از پی خطی مفرمط
بر لوح وجود آخرین خط

الله و محمد و علی بود

با نص جلی علی ولی بود

آئینه کبریا علی بسود
میری که به بر نمود تشریف
شاهی که بر نهاد دیهیم
هر نامه که شد فرود از حق
هر جلوه که کرد چهره در دست
هر آیه که از خدای جبریل
يك حرف بس است اگر کسی هست
آن نقطه با که پیش یکتا
با ختم رسل عیان و پنهان
مقصود ز طوف و حج و عمره
مطلوب ز رکن زمزم و حجر
بر موضع خاتم بصوت

سرآت خدا نما علی بود
از خلعت هل انی علی بود
از افسر انما علی بود
در مدحت مرتضی علی بود
بر خاطر اولیا علی بود
آورد بمصطفی علی بود
در خانه که حرف با علی بود
بشش بودی دو تا علی بود
با سایر انبیا علی بود
وز کعبه و وز منا علی بود
وز مروه و از صفا علی بود
آنکس که نهاد با علی بود

مجموعهٔ ماسوا علسی بود
 کام همه را روا علی بود
 دستی که بچوید کشتی نوح
 آن کو بغلیل نار نمرود
 آن حرف ندا که گفت یونس
 آنکس که بدستش از دل حوت
 آنکس که عصا بدست موسی
 آنکس که باسم اوست بسمل
 بر قلب ولی که عرش رب است
 بردوش نبی که بر تر از عرش
 آنکش با حمد نمود احمد
 شایسته هل اتی علی بود
 هم اول و مبتدا علی بود
 آنکش بکتاب حضرت حق
 آنشه که قبول خواهد از ما
 آن برده فکن که برده برداشت
 گر برده زچهره بر فکندی

آنزوج ماوری علی بود
 درد همه را دوا علی بود
 آورد باستوا علی بود
 بنمود گل و گیا علی بود
 در ظلمت بحر یا علی بود
 ذوالنون بشد رها علی بود
 بنمود چو ازدها علی بود
 در مصحف اصطفی علی بود
 آنکس که قد استوا علی بود
 آنکس که نهاد پا علی بود
 از ناد علی ندا علی بود
 زبینه لافتی علی بود
 هم غایت و انتها علی بود
 فرمود بحق ثنا علی بود
 فرمود مدیح ما علی بود
 از او کشف الغطا علی بود
 گفتی همه کس خدا علی بود

بی برده بگو علی خدا نیست
 لیکن ز خدایم جدا نیست

یا من هو باطن و ظاهر
 یا من هو غایب و حاضر
 یا من هو حاضر و ناظر
 یا من هو سائر و سائر
 یا من هو غالب و قاهر
 یا من هو سامع السرائر
 یا من هو واقف الضمائر
 فی و صفك لاتفی المخابر
 و اسود صحائف الدفاتر
 برگردد تو این همه دوائر
 در روی مجالی و مظاهر

یا من هو اول و آخر
 یا من هو شاهد و مشهود
 یا من هو طالب و مطلوب
 یا من هو ساکن و ثابت
 یا من هو خاتم و فاتح
 یا من هو عالم الخفیات
 یا من هو صارف البلیات
 فی مدحك لیس تکفی الاقلام
 ما قلت من المدیح شیاء
 آن نقطه تویی که میزند دور
 ای چهره تو نهان و ظاهر

این دفتر ما به آخر آمد
در روی تو از هدی اساریر*
گیسوی تو همچو لیل بلدا
ها وجهك فی الدجی الصفائر

وصف تو نمیرسد به آخر
در موی تو از خدا سرائر
ابروی تو همچو سیف شاهر
ها خدك فی العمی العذائر

كالشمس بدت من السمعائب
كالقدر انار فی الدیاجر

ای صاحب تخت و تخت و دیهیم
ای جلوه از رخ تو جنت
ای آنکه کنی بیک اشارت
آداب حقوق بندگی را
وصفی زرخ تو بود یاسین
مقصود تو بودی از فواتح
هر شام و سحر که خم کند پشت
بخشیش ز مهر دامنی زر
در روز ازل قلم چو بنمود
از دور خط تو داشت سر مشق
از خط تو گرد دوره نون
از چشم تو بود چشمه صاد
با حب و عداوت تو ز آغاز
در خلد عدو چو دارد امید

سلطان سریر هفت اقلیم
وی رشعه از لب تو تسنیم
در حشر بهشت و نار تقسیم
کردی تو بجبرئیل تعلیم
نعنی ز اب تو بود حامیم
مطلوب تو بودی از خواتیم
چرخت چو گدا برای تمظیم
ریزش ز ماه خرمی سیم
بر لوح نفوس حسن ترقیم
وازل لعل لب تو داشت ترسیم
وز لعل تو برد حلقه میم
وز زلف تو بود دامن الخیم
چون گشت بهشت و نار تقسیم
از نار حبیب کی کند بیم

الخلد حلیف من یوالیک
والنار الیف من یعادیک

ای روی تو هاوی مسالك
روبت تابان چو ماه روشن
ای عقده گشای هر چه مشکل
ای کار کن همه عوالم
مفتاح الخلد فی یمینك
آنوجه خدا توانی که باقیست
فراش نعیم تست رضوان

وی موی تو وادی مهالك
مویت تازی چه لیل هالك
ای راهنمای هر که سالك
ای پادشه همه ممالک
اقلید النار فی شمالك
جز توهمه فانی است و هالك
جلاد جهیم تو است مالک

رخسار تو ماه لیلة القدر
گیسوی تو شام لیلة القدر (۱)

کشاف طلسم ما عرف بود
پوشیده چه لؤلؤ و صدف بود
او چون در و ماسوی صدف بود
چون بدر که بر رخس کلف بود
جان و دل و دیدگان بکف بود
دیدم در وادی نجف بود
آن پیر در آن سخن خرف بود
عنوان صحایف شرف بود
ز آن گشت که تهفته النجف بود
زیبنده و راست چون الف بود

شاهی که امیر لو کشف بود
در بهر وجود و درج امکان
او چون خود و ماوری سیاهی
بر چهره اش از میا غباری
از بهر نثار مقدمش عقل
بشکست چو این صدف در این بحر
وصفش ز خرد سؤال کردم
دیوان مصاحف ظهور است
شایسته بزم حضرت حق
شمشاد قدس بگلاشن قدس

بشش چوبه بندگی دو تا شد
آن حرف الف چو حرف باشد

وی موی تو اقرب الوسائل
وی زلف تو اقطع الدلائل
بر بسته ز کهکشان حمایل
روحی نو و دیگران همی کل
چشم فلکت ندیده ساحل
اجرام زمین نکشت حسابیل
تدویر همه مدیبر و حامل
عنوان مصاحف فضائل
نی چهر ملک بدین شمائل
تمثال اواخر و اوائل
تا لعل تو حل کند مسائل

ای روی تو واضح الدلائل
ای چهر تو اسطع البراهین
بیست نشان بندگی چرخ
قلبی تو و دیگران قوال
آن بحر عطا توئی که هرگز
آن مهر صفا توئی که از وی
آن قطب توئی که میدهد چرخ
دیوان صحائف ظهورات
نی مهر فلک بدین کمالات
در طلعت تو شده هویدا
بر بسته خرد دم از تکلم

جبریل چو طفل چوب در مشت
نزد تو بلب نهاده انگشت

یا من هو مظهر المعائب یا من هو مظهر الفرائب
یا من هو قادر و قاهر یا من هو طالب و غالب

(۱) قافیة این بیت غلط است و نسخه دیگری هم در دست نیست . مؤلف

یا من هو حاضر و ناظر	یا من هو شاهد و غائب
یا من هو سائر و دایر	یا من هو طالع و عارب
یا من هو منجر المواعید	یا من هو منجح المطالب
یا من هو قاتل الطواغیب	یا من هو قانع الکتاب
ای تیغ تو همچو برق لامع	وی تیر تو چون شهاب ناقب
در وصف مدایح تو عاجز	صد صابی و صد هزار صاحب
در نعت فضائل تو ابکم	صد صابر و صد هزار صائب
یا من هو دافع البلایسا	یا من هو عالم العواقب

لطفی کن و کن رهایم از غم
ساز این دل زار را تو خرم

ابو هلی سینا

بر صفحه چهره ها خط لم یزلی	معکوس نوشته است نام دو علی
یک لام و دو عین با دو بای معکوس	از حاجب و انف و عین با خط جلی

فواد

نه مراست قدرت آنکه دم زخم از جلال تو یا علی
 نه مرا زبان که بیان کنم صفت کمال تو یا علی
 شده مات عقل موحدین همه در جمال تو یا علی
 چو نیافت غیر تو آگهی زیبان حال تو یا علی
 ببرد بوصف تو ره کسی مگر از مقام تو یا علی
 هله ای مجلی عارفان توجه مطلق تو چه منظری
 هله ای مواله عاشقان توجه شاهی تو چه دلبری
 که ندیده ام بدو دیده ام چو تو گوهری چو تو جوهری
 چه در انبیاء چه در اولیاء نه تراست عدلی و همسری
 بکدام کس مثلت زخم که بود مثال تو یا هلی
 نوئی آنکه غیر وجود خود بشهود و غیب ندیده
 همه دیده نه چنین بود شه من تو دیده دیده

فقرات نفس شکسته سبھاٹ و ہم دو دیدہ
 زحدود فصل گذشتہ بصعود وصل رسیدہ
 زفنائی ذات بذات حق بود اتصال تو یا علی
 چو عقول و افئدہ را نشد ملکوت سر تو منکشف
 زبیان وصف تو هر کسی رقم گمان زدہ مختلف
 ہمہ گفته اند و نگفته شد ز کتاب فضل تو یکن الف
 فصحای دہر بعجز خود زادای وصف تو مترف
 بلغای عصر بنطق خود شدہ اندلال تو یا علی
 تو کہ خلق ہیئت متصل کنی از عناصر منفصل
 تو کہ از طبیعت آب و گل بدر آوری صنم چگل
 تو کہ می نہی دل معتدل بمیان تودہ آب و گل
 ز نم اعتدال ترا مثل بکدام خلقت معتدل
 کہ بر اعتدال تو مستدل بود اعتدال تو یا علی
 تو ز وصف خلق منزہی کہ رسیدہ بکمال رب
 ملکوتیان جبروتیان ہمہ از کمال تو در عجب
 کہ کند چو عقل تو نفسرا بسیاط علم و عمل ادب
 احدی ز خلق ندیدہ ام کہ بجای خصم کشد غضب
 متحیرم متفکرم ہمہ در خصال تو یا علی
 توئی آنکہ در ہمہ آبتی نگری بچشم خدای بین
 توئی آنکہ از کشف الغطا نشود ترا زیادہ یقین
 شدہ از وجود مقدست ہمہ سر کثر خفا مبین
 ز چه رودم از نار بکم نرنی بزنی بدلیل این
 کہ بنور حق شدہ منتهی شرف کمال تو یا علی
 تو همان درخت حقیقتی کہ در این حدیقہ دینوی
 ز بروز نور تو مشتعل شدہ نار نخلہ موسوی
 انا ربکم تو زنی و بس بلسان نازی و پهلوی
 ز تو در لسان موحدین بود این ترانہ معنوی
 کہ انا الحق است بحق حق شر نہال تو یا علی
 توئی آن تجلی ذوالمنن کہ فروغ عالم و آدمی
 ز بروز جلوه ما خلق بمقام و رتبہ مقدمی

هله ایشیت ذات حق که بذات خویش مسلمی
 بجلال خویش مجللی ز نوال خویش منعمی
 همه گنج ذات مقدست شده ملک و مال تو یا علی
 چو بآب زندگی از قدم گل ممکنات سرشته شد
 همه را ز کلمک منیع حق رقم ممان نوشته شد
 احدی ز موت نشد رها بحیات اگر چه فرشته شد
 ز بشر مقام تو شد اجل که اجل بتیغ تو کشته شد
 توئی آنکه مرگ نبرده جان ز صدف قتال تو یا علی
 تو چه بنده که خدائیت ز خداست منصب و مرتبت
 رسدت ز مایه بندگی که رسی به پایه سلطنت
 احدی نیافت زاولیا چو تو این شرافت و منزلت
 همه خاندان تو در صفت چو تواند مشرق معرفت
 شده خشم دوره علم و دین بکمال آل تو یا علی
 تو همان ملک مهمنی که بهشت جنت و نه فلک
 شده ذکر نام مقدست همه ورد السنه ملک
 بی جستجوی تو سالکان بطریقت آمده یکبیک
 بخدا که احمد مصطفی بفلک قدم نزد از سمک
 مگر آنکه داشت در این سفر طلب وصال تو یا علی
 توئی آنکه تکیه سلطنت زده بتخت مؤیدی
 بفراز فرق مبارکت شده نصب تاج مغلدی
 ز شکوه شأن تو بر ملا جلوات عز و مجدی
 متصرف آمده در بدت ملکوت دولت سرمدی
 تو نه آن شهری که ز سلطنت بود اعتزال تو یا علی
 توئی آنکه هستی ما خلق شده بر عطای تو مستدل
 ز محیط جود تو منتشر قطرات جان رشحات دل
 بدل تو چون دل عالمی دل عالمی شده متصل
 نه همین منم ز تو مشتعل نه همین منم بتو مشتغل
 دل هر که مینگرم در او بود اشتغال تو یا علی
 بی خم تو سرشته شد کل کاس جان سبو کشان
 ز حقیق جام تو سرگران سر سرخو شان دل بییشان

بیاله دل عارفان شده ترك چشم تو می فشان
 نه منم ربهاده عشق تو هله مست و بیدل و بینشان
 همه کس چشیده بقدر خود ز می زلال تو یا علی
 ز بقای ملك و زوال او نرسد بجاه تو منقصت
 که بس است همت بنده را چورسد بدولت معرفت
 بلی آنچه بنده طلب کند دهدش خدای زمکرمت
 نشد از خدای تو موهبت بتو گر خلافت و سلطنت
 ز خدا نبوده بجز خدا طلب و ستوال تو یا علی
 توئی آنکه سدره منتهی بودت بلندی آشیان
 رسد استغاثه قدسیان بدرت ز لانه بی نشان
 بسکان نیائی و جلووات بسکان ز مشرق لامکان
 چو باوج خویش رسیده ز علو قدر و سموشان
 همه هفت کرسی و نه طبق شده پایمال تو یا علی
 نه همین بس است که گویت بوجود جود مکرمی
 نه همین بس است که خوانمت بظهور فیض مقدمی
 تو منزهی ز ثنای من که در اوج قدس قدم همی
 بکمال خویش معرفتی بجلال خویش مسلمی
 نه مراست قدرت آنکه دم زخم از جلال تو یا علی
 توئی آنکه میم مشیت زده نقش صورت کافونون
 فلک و زمین بار اده ات شده بی سکون شده با سکون
 بکتاب علم تو مندرج بود آنچه کان و مایکون
 توئی آنصورت ما خلق که من الظواهر و البطون
 بود این عوالم کن فکان اثر فعال تو یا علی
 توئی آنکه ذات کسی قرین نشده است با احدیت
 توئی آنکه بر احدیت شده مستدل صمدیت
 نرسیده فردی و جوهری بمقام منفردیت
 شناخت غیر تو هیچکس از لیت ابدیت
 تو چو میدئی که خبر نشد کسی از مال تو یا علی
 ز بروق طلعت انورت شده خلق آتش موقده
 که بود طلوع و بروز او همه از مشارق افنده

نه همین شراره عشق تو زده بر قلوب مجرده
 ز جبل علم زده بر شجر ز محل دیر به بتکده
 تو چه مشعلی که ز نور حق بود اشتعال تو یا علی
 ز کند کید بلیس دون دل هر کسی نشود رها
 مگر آنکه بسته فواد خود بخدا ورسته ز ما سوی
 چو کشیده خصم کند خود همه جا نهفته و برملا
 ز جهات سته مرا بود بمحال کوی تو التجا
 که محال دشمن دین بود گذر از محال تو یا علی
 نه فرشته یافته در بشر چو تو ذالکرم چو تو ذالوفنا
 نه بشر شنیده فرشته را بچنین صفت بچنین صفا
 بخدا ظهور عجائبی چو تو نیست در بشر از خدا
 که تعجب است به حق حق ز تو آن قناعت و این سخا
 بطراز سوره هل اتی نکوست فال تو یا علی
 تو که از علایق جان و تن بکمال قدس مجردی
 تو که بر سرائر معرفت بجمال انس مغلدی
 تو که فانی از خود و متصف بصفات ذات معمدی
 بشئون فانی این جهان نه معطلی نه مقیدی
 بود این ریاست دنیوی غم و اشتهال تو یا علی
 تو همان تجلی ایزدی که فراز عرشی و لامکان
 دهد آن فواد و لسان تو ز فروغ لوح و قلم نشان
 خبری ز گردش چشم تو حرکات گردش آسمان
 تو که رد شمس کنی عیان یکی اشاره ابروان
 دو مسخر آمده مهر و مه هله بر هلال تو یا علی
 هله ای موحد ذات حق که بذات معنی وحدتی
 هله ای ظهور صفات حق که جهان فیضی و رحمتی
 بتو گشت خلعت کن فکان که ظهور نور مشیتی
 چو تو در مداین علم حق ز شرف مدینه حکمتی
 سیلان رحمت حق بود همه از جبال تو یا علی
 نه عجب که ذوق تکلمت بکلیم نطق و بیان دهد
 نه عجب که شوق تبسمت بمسیح روح روان دهد

بروان پیر دم جوان بعلیل تاب و توان دهد
 بلحد عظام رمیم را هیجان فزاید و جان دهد
 گذرد نسیم شمال اگر شبی از شمال تو یا علی
 منم آنمچرد زنده دل که دم از ثنای تو میزنم
 ره کوه و دشت گرفته ام قدم از برای تو میزنم
 بهمین نفس که تودادیم نفس از ولای تو میزنم
 شب و روز حلقه التجاء بدر سرای تو میزنم
 نروم اگر بکشی مرا ز صف نعال تو یا علی
 چه اگر مقدر عاصیان شده از مشیت کبریا
 در کات دوزخ جان گزاکه رقم شد از رقم قضا
 چو مراست مهر تو مهر دل ز گنه نترسم و از جزا
 تو اگر بدوزخ عاصیان نشوی برو جزا رضا
 ندهد خدای ملال ما که دهد ملال تو یا علی
 نرسید کشتی هتم زیم غمت بکناره
 بشکست فلك فلك مرا بعجاره ز اشاره
 بهمین خوشم که نشسته ام بشکسته تخته و پاره
 چکنم ز غرق شدن مرا نه علاج هست نه چاره
 مگرم ز غیب کمک کند یکی از رجال تو یا علی
 تو که آگه از نفخات حق بسرائری و ضمائری
 نظر خدائی و مطنح ز بواطنی و ظواهری
 تو که بر تمامت انس و جان ز کرم معینی و ناصری
 تو که در عوالم کن فکان باحاطه حاضر و ناظری
 ز چه رو پیرمش حال ما نشود بعال تو یا علی
 بنگر فواد شکسته را بدرت نشسته بالتجا
 بسخا و بندل تو اش طمع بعطا و فضل تو اش رجا
 اگرش برانی از آستان کند آشیان بکدام جا
 ز پناه ظل وسیع تو هم اگر رود برود کجا
 که محیط کون و مکان بود فلك ظلال تو یا علی

فخر الدین عراقی

خوشا دردیکه درمانش توباشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشی و خرمی و کامرانی
چه خوش باشد دل امیدواری
همه شادی و عشرت باشد ایدوست
گل و گلزار خوش باید کسیرا
چه باک آیدز کس آنرا که اورا
میرس از کفر و از ایمان کسیرا
خوشا راهی که پایانش توباشی
خوشا چنانیکه جانانش توباشی
کسی خواهد که خواهانش توباشی
که امید دل و جانش تو باشی
در آن خانه که مهمانش توباشی
که گلزار و گلستانش توباشی
نگهدار و نگهبانش تو باشی
که هم کفر و هم ایمانش توباشی
عراقی طالب دردست دایم
بیوی آنکه درمانش توباشی

مرحوم آقا سید رضی الدین

ظهیر الاسلام زاده دزفولی

بای تا سر محو دیدار امیر المؤمنینم
بیکران دریای مدح شاه راز و رقی نشینم
من نیم چون من نیم نائی بود شاه ولایت
میکند در وصف ذات خویش الهام این چنینم
آفتاب چرخ ایمان مغرب های هویت
سید عالم شه بطحا امام المتقینم
کنز معنی را ظهور مقصد از آیات نورم
دایماً اندر حضورم خالق جان آفرینم
قدسیان را پیشوایم طالبان راه رهنمایم
قطب چرخ اهدایم اختر برج یقینم
آدم از نام صغی شد نوح از فیض نجی شد
شیث از اطفم نبی شد مصطفی راجان نشینم
آتش نمرود را دادم ندا یا نار کونی
در کف موسی نمودم چوب ثعبان مبینم

نرم کردم آهن اندر دست داود پیمبر
 حکم داود سلیمانرا بدان از شاه دینم
 بشکنم بازار یوسف گریز آرم پرده از رخ
 روح بخش نغخه های عیسی گردون نشینم
 جبرئیل آمد غلامم کاورد از حق پیامم
 عقل کلی مست جامم مرشد روح الامینم
 یکه دران عرش یگران است اندر زیر درانم
 شیر غزمان فلک زار است اندر زیر زینم
 در قتالم کمتر آید پور زال از پیر زالی
 کیست دشمن چون بر آرم دست حق از آستینم
 بای بسم اللهم و پیچیده شد اسرار در من
 گرچه مر بویم ولیکن دان که رب العالمینم
 حمد را صاحب لوایم حامل سر خدایم
 حاکم روز جزایم مالک اندر یوم دینم
 نیست جز من مقصدی بر آیه ایباک نعبد
 چونکه احمد را معین هستم مراد از نستعینم
 هر که شد جو یای حق به رش صراط مستقیم
 زانکه گمراهان و مضوین را از قاهرینم
 اولین مصدر منم مشتق شد از من هر دو گیتی
 از الف تا لام و میم من هدی للمتقینم
 آن کتاب بی شک و ریبم امیر سر غیبم
 گر بر آرم سر ز جیبم لامکان بینی مکنیم
 پادشاه بر حقم از ابن علایق مطلقم من
 در جهان آیه الكرسی حق کرسی نشینم
 آل عمرانم که حقم بر گزیده از دو عالم
 و اهب الملکم که توتی الملک شد نقش نگینم
 لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقارم
 خواند احمد در احد از قول خلاق مبینم
 فرع عالم را اصولم زوج زهرای بتولم
 در نبی نفس رسولم قهر حق بر کاذبینم

فاطمه خیر النساء را جفت و طاق اندر صفاتم

بنگر اندر ما آمده من مقصد از اکمال دینم

در غدیر آمد بشانم آیه بلغ باحمد

بهر عیسی سفره را از چرخ خیر المنزلینم

یدرک الابصاره هستم هم لطیفم هم خبیرم

سوره انعام را پستی قوی حصنی حصینم

از الف تا لام و میم و صاد را مائیم عارف

میر اعرافم قسیم نار و فردوس برینم

صاحب انفال و ماء بدر و شاه هردو کونم

ما رمیت اذ رمیت وصف بازوی متینم

صف شکن اندر حنینم تو به را بردم به بطحا

حق خریدار من و سلطان خیل سابعینم

لام و را بم یونس از من یافت اندر بطن ماهی

رحمت فیاض توبه چون شفیع المذنبینم

کعبه کویم مطاف هود شد ز آنرو نبی شد

چاشنی بخش جمال یوسف اخبر جبینم

لام و میم و رای رعد از غرش رعدم نشانی

آل ابراهیم خواندم حق که میر راستینم

مظهر خاص جلیلیم نور چشم جبرئیلیم

حجر را سلطان و قتم ذکر را نعم القرینم

در اتی امر اللهم مسند نشین جاء الحقستم

گاه سبعمان الذی اسری حق رفرف نشینم

جملة اسماء حسنا یم ولی در انمایم

دستگیر و رهنمایم کف اصحاب یقینم

سلطنت بخش سکندر لنگر الله اکبر

صد هزاران خضر سیرابند از ماء معینم

کافوها و باوعین و صاد را سردار کلم

بن عم طه امام انبیا و مرسلینم

در حرم زادم ز مادر طوف بر من حج اکبر

سوره حج حلقه بر در میزند کز طائفینم

مومنون را پادشاهم مظهر الله نور
 منشی دیوان تقدیرم امیر طیبینم
 نام من فاروق اعظم شد که فرقانی عظیم
 وصف من صدیق اکبر شد که قرانی مبینم
 طاوسین و میم را طاس می صاف طهورم
 میچشانم مؤمنان و شاعران و مادحینم
 ملک بی پایان و حکم مار و مور و منطق الطیر
 یافت از فیض سلیمان نبی در طاوسینم
 علم آصف از کتاب من که خود ام الکتابم
 در قصص نور تجلی هادی للمهتدینم
 نعمة انی اناللهم به نخل واد این
 امتحانی بهر خیل کاذبین و صادقینم
 عنکبوت غار را فرماندهم عالم مدارم
 روم را غالب نمودم من پس بضع سنینم
 صاحب الامر که امر از من بود من قبل من بعد
 ناصح لقمان و اندر سجده میر ساجدینم
 جنک خندق را سپهسالار احزابم بقرآن
 آیه تطهیر را شأن نزولی بر زمینم
 آل داود سیبیم فاطر ارض و سمایم
 سوره یس و قرآن حکیمی تا مبینم
 صافاتم صف زده در خدمتم در پا ستاده
 آل یاسینم که صاد هرش رب العالمینم
 زمره اهل جنان را در زمر برخوان که آنجا
 میدهم آواز طبتم فاد خلوها خالدینم
 مومن آمد وصف ذاتم زانکه میر مؤمنانم
 حاومیم سجده را اجمال و تفصیلی متینم
 مستشار احمد در عین و سین وقاف شوری
 خوان ز زخرف که حکیم خوانده خیر العا کمینم
 از دغان دوزخ قهرم بصحرای قیامت
 جاییه آینده خلق اولین و آخرینم

از ریح آصف احقاف من شد عاد برباد
هفت چرخ حا و میم عشقرا افق مبینم
کی شناسد جز محمد ذات پاک بی مثال
نصرت انسا فتحنا فتح خیبر زیر زین-م
مرکز نه حجره افلاك و مرغ قاف قریم
سورة: والذاریات علم را از عالمینم
کوی من طور سنا والنجم وصف نور رویم
قاب قوسین دنی شد رایت حق الیقینم
شد قمر منشق چوشمشیرم که رحمان جهانم
در شئون ذات و اطوار تعین بیقرینم
واقعه مداح من آمد حدیدم شد مسبح
در جدال آرم نمایان حشر را بر مشر کینم
حب و بغض امتحان خلق شد از جانب حق
انبیا مسبوق و من سلطان صف سابقینم
جمعه از حق شد اشارت بر مقام جمع جہنم
در منافق بین نشان دشمنان و مبغضینم
هر که از من دور شد مغبون بود روز تفتابین
دهر را دادم طلاق زانکه میرزا هدینم
سوره تحریم را ممدوح و تاج ملک بر سر
مرکز پرگار نون لوح و قلم را من معینم
حاقه روز و غا باشد چو آیم بر سمندم
در معارج آن عذاب واقع للکافرینم
پیر نوح و میرجن و انس سلطان دو کونم
سورة مزملم مادح که میر قائمینم
در مدثر قائم و منذر قیامم شد قیامت
صاحب ملکا کبیرا هل اتی نقش نکینم
سید والمرسلات-م عم آمد نام ذاتم
حاکم والنازعاتم لسنة للشارینم
طامه کبری منم چون ترش رو در حرب آیم
مهر شمس کورت گردد چو بگشایم جبینم

منظر گردد سا از هیبت درگاه هیجا
 ویل گوید من برای دشمنانت در کمینم
 شق شود ذات البروج از طارق تیغ دوپیکر
 می کشد اعلی بدوشش غاشیه بالای زمینم
 غره صبح رخم را سوره والفجر واصف
 حق قسم خورده است کار خوانده مرا بلد امینم
 نور و الشمس از جمال جاه واللیل از جلالم
 والضحی صبح وصالم درالم نشرح مکینم
 تین و زیتون علم الانسان واقره شام قدوم
 لم یکن را میرو زلزال زمین میدان کینم
 حاکم والعمادیاتم قارعه قهر من آمد
 در تکاثر سوره والعصر را عین الیقینم
 هامزین راجای در دوزخ دهم قهار فیلم
 زبده بیت قریشم قاتل للمشرکینم
 مانع ماعون زمن یابد جزادر روز معشر
 ساقی کوثر برای مؤمنات و مومنینم
 کافرون مقهور حکم زانکه نصرالله فنعم
 سوره تبت یدا گوید عذاب مبغضینم
 قل هو الله احد را هیکل توحید نورم
 صبح را رب الفلق تا ناس من مسند نشینم
 سریا این در جواب آنکه فرموده است فانی
 «من که مست از عشق روی آن نگار نازنینم»

حالی اردبیلی

«معاصر»

صبح سعادت دمیده و لایت رسید
 درخیم کیسوی بار بود دلم بیقرار
 در که رحمت گشود ظلمت غم را زدود
 شمشعه نور شه داد به عالم ضیاء
 فیض ازل بار شد نوبت دولت رسید
 بعد بسی انتظار مژده راحت رسید
 سنبل تر وانمود لعمه طلعت رسید
 آتش آذر فسر در شعله خلت رسید
 گفت بخور زین هلاکزخم جنت رسید
 کاز در آن ذوالکرم صیت بشارت رسید
 در پس زانوی غم هین منشین با الم

آمده وقت فرح دافع حزن و ترح
روی بگلزار کن پشت به اغیار کن
خیز بزن الصلا بر در هر پارسا
بهر شه انما خواند رسول خدا
وقت رجوع نبی از سفر کعبه شد
شه ز جهاز شتر کرد بنا منبری
دست علی برگرفت برد بیالای سر
گفت ای مردمان آمده بلغ ز حق
من بهمه مؤمنان گشته ام اولاً ز حق
گشت علی ولی بر همگی پیشوا
دور علی جلوه گر بر همه جن و بشر
مژده به اهل ولا حب شه قل کفا
خاصه بر آن سالکان در ره شه روان
هر که جمالش بدید مهر رخسار گزید
عید غدیر است خیز بر همه عشرت رسید
دوره شدت گذشت نوبت راحت رسید
باده شدستی حلال حکم حقیقت رسید
آیه اکملت لک کز سوی عزت رسید
منزل خم راز حق حکم اقامت رسید
وز قدم شه بر آن عز و شرافت رسید
تا بهمه مردمان دیدن طلعت رسید
چون تور سولی بگو عهد و صایت رسید
هم بشه لافتی حکم ولایت رسید
از پی اکمال دین امر عنایت رسید
طاعت او مستقر بهر عبادت رسید
از کرم ذوالمنن بر همه منت رسید
کز کرم شیر حق لطف و عنایت رسید
باده خلت کشید بر سر عزت رسید

ایرج پیروزا

«معاصر»

خوش آنکه او را ، درد دل بود ولای علی
که هست باعث رحمت بدایی و عقبی
پناه شاه و گدا ملجاء و ضیع و شریف
ملاذ پیر و جوان مهرب فقیر و غنی
بهین امام هدی بهترین دلیل امم
ستوده شیر خدا فر خجسته مهر نبی
بدوست نازش قرآن بدین دلیل که هست
هماره نازش الفاظ را ابر معنی
همی پرستند او را جمیع خلق جهان
اگر کند بخدائی خویشتن دعوی
بدست اوست سمائی که بود در که طور
پای اوست شعاعی که در کف موسی

وزید رایحه لطف او بعیسی از آن

پدید آمد تأثیر در دم عیسی

شود چو چشمه خورشید روشن از برسد

ز خاک پایش، گردی بدیده اعی

هزار لیلی اندر ولای او مجنون

هزار مجنون اندر ولای او لیلی

نسیم مهرش جان بخش تر ز آب حیات

سوم قهرش تن گاه تر ز مرک فچی

صفات او چه شمارم بیک زبان که بود

بصد هزار زبان لاتمد و لاتحصی

چگونه وصف کنم من بزرگواری را

که کرده وصف بزرگی او خدای نبی

رضا ثابتی

«معاصر»

این گفت : بزرگ و نامدار است علی

و آن گفت که : مرد کار زار است علی

اما بحقیقت او نه آنست و نه این

آئینه ذات که رد گسار است علی

رضا ثابتی

از طعنه این و آن غمی نیست مرا

چیز عالم عشق عالمی نیست مرا

گر دست دهد وصال جانپرور دوست

بر عمر گذشته ممانعی نیست مرا

تذکره

خطابه ایست از نهج البلاغه علی (ع) ترجمه نویسنده
ارجمند آقای جواد فاضل، که از هیجانات درونی آن حضرت حکایت
میکند و ما با گفتار آن بزرگوار بکتاب خود خاتمه میدهم
مؤلف

بخدا آنکس که جامعه خلافت را بر تن ناموزون خود پوشیده بود بهتر
میدانست که این پیراهن تنها بر اندام من رسا و متناسب است .
او خوب دانسته بود که فلك امامت بی محور وجودم چرخ نمیخورد
و این آسیا را تا من گردش ندهم کار نخواهد کرد .
من همان کوه بلندی هستم که نهرهای فضیلت و دانش از آغوشم سیل
آسا فرو ریخته و مرغزار زندگی را که در پناه من دامن گسترده است سر-
سبز و سیراب میکند .
اما هیچ مرغ بلند پرواز نمیتواند بر بالای قله ام آشیان گیرد زیرا
شاهباز فکر بشر را بدین اوج و بلندی میسر نیست .
با اینهمه از غوغای اجتماع بر کنار مانده و دامن از آن آلودگان نادرست
در پیچیدم و با تعجب رفیقان نیمه راهم را مینگریستم .
پیش خود گاهی فکر میکردم که با همین تن تنها از جای بر خیزم
و با اینکه يك دست صداندارد برای احیای حق خود دنیا را پراز همه و
آشوب سازم ولی عاقبت مصلحت دیدم بر این تیرگی خیره کننده که اکنون
افق اسلام را گرفته است صبر کنم .
گفتم خوبست درین ظلمت مواج که پیران را فرسوده و جوانان را

پژمرده و پیر میسازد و ندای وجدان را با فجع ترین وضعی خاموش میکنند
بر دبار و متحمل باشم . صبر در کام من بسیار تلخ و ناگوار مزره میداد ،
چنانکه احساس میکردم پیوسته خاری جانگزای در چشم من نشسته که
آسوده ام نمیگذارد بیا استخوانی درشت مجرای گلویم را فرو بسته دمبدم
نفسم را تنگ تر میسازد . چرا ناگوار نباشد ؟ که میراث من مانند گوئی
دست بدست بیازبیچه گردش میکرد و حرمتی که در دوره پیغمبر مانند حریم
خدا محترم بود دیگر احترام نداشت :

اعشی همدان شعری مناسب حال من دارد آنجا که میگوید:

« این زندگی که اکنون بر پشت ناهموار شتر در بیابان ها میگذرانم با
زندگانی با شکوه و اعیانی حیوان برادر جابر قابل مقایسه نیست . »
من در عهد پیغمبر مانند «حیان» مقامی شریف داشتم و پس از پیغمبر
«اعشی همدان» شدم که باید با شتربانی و عذاب سفر بسازم ولی باز هم
صبر کردم .

او مکرر در ایام حیات خود میگفت «تا پسر ابوطالب زنده است من
شایسته امامت نیستم»

ولی شگفتا، هنوز چند روزی از عمرش باقی بود که عروس خلافت را
بر خلاف شرع در آغوش دیگری انداخت ، در آغوش مردی خیره سر و
بد خوی که زندگیش سراسر اشتباه و سراسر اعتراف و پوزش بود بزحمت
با او بسر میبردند و از اخلاق ناستوده و زنده اش رنج میکشیدند راستی
این مرد بشتری سرکش شبیه بود که رشته مهار از سوراخ بینیش عبور کند
و شتر سوار را بحیرت و تردید اندازد ، اگر عنان را فرو بیچیده پره های
بینی شتر پاره شود و اگر بحال خود رهایش کند بخیره سری و تهور از
پرتگاه فرو افتد .

من در طول این مدت بر این همه محنت و عذاب جز شکیبائی چاره ای
نداشتم و مسلمانان را درین بلای طاق فرساییده رقت و عبرت مینگریستم
تا آن که روزگار این عنصر گستاخ هم سپری شد و مقررات خلافت
بشوری افتاد .

چه شورای عجیب !

من در شورائی عضویت یافتم که هرگز در زندگی خود چنین روزی

را پیش بینی نمی‌کردم من بیکتن از شش نفر کسانی بودم که همای خلافت بر-
بالای سرشان پرواز میکرد تا بر کدام کس سایه پیروزی اندازد!
من با پنج نفر، هم سنک و هم ترازوشدم که در حیات پیغمبر تحت فرمان
من، مانند سر بازان جنگ میکردند و خیال همانندی من بر خواب شیرینشان
هم حرام بود باز هم تسلیم حوادث شده در شوری حضور یافتم و در فرازو
نشیب از آن‌ها متابعت کردم.

در آن انجمن که بجز دین و تقوی همه چیز مراعات میشد و پای خویشاوندی
و دوستی و هزاران ننگ و رسوائی دیگر هم در میان بود پس از سه روز قرعه
خلافت بنام سومین کس اصابت کرد. همانطور که دو پهلوی شتر از فرط
غلف و خوراک بر آمده است سینه این مردم از عداوت و کینه من مالا مال
و گرانبار بود.

پس عموهایش فرصت را غنیمت شمرده با تکیاء مقام خلیفه دست ستم از
آستین بر آوردند و خوب از خجالت طرفداران متعصب خود بیرون آمدند
تا سرانجام باموئی سپید و روئی سیاه در جامه خون آلوده بخاک رفت. دیگر
حوصله خلافت از من سلب شده بود و قوایم را در این مدت طولانی و طاقت
فرسا از دست داده بودم ولی انبوه مردم، که مثل یال کفتار یکجا جمع
شده و از چهار طرف دست بدامنم زده بودند بطوریکه دو پهلوی من از فشار
جمعیت درد گرفته بود و ازین گذشته میترسیدم دو یادگار پیغمبر (ص) حسن و
حسین در زیر دست و پا ناچیز شوند. ناگزیرم کرد جامه شبانی بر تن پوشم و
بر این گله گریه و پراکنده پرستاری مهربان و غمخوار باشم.

طوای نکشید همانها بلکه با اصرار و تمنا دست بیعت و متابعت بمن
داده بودند تبعیتم را زیر پای گذاشته همسر پیغمبر را در هودجی زره پوش
با گروهی مردم نادان بسیج کردند و در بصره «جنگ جمل» بر پا ساختند
بلافاصله گروهی خدانشناس و تباهاکار که عثمان هم در راه تعدی و ستم آنها
فدا شده بود جنگ خونین «صفین» را تهیه دیدند و سنک خونخواهی عثمان
بسینه زدند.

عاقبت کار بجائی رسید که حافظین قرآن و پیروان صمیمی من از دین
بیرون رفتند و در ساحل نهر «نهر روان» بدست برادران خود نا چیز و
نا بود شدند.

اینان مگر نشنیده بودند که خداوند در قرآن مجید چه فرمود؟
«ستکاران جاه طلب و فاسد در روز رستاخیز مشمول رحمت ما

نخواهند بود.»

چرا شنیده‌اند، ولی پرده غفلت هیجان هوس و آزدیده بینایشان را
کور و از ادراك حقایق محرومشان داشته‌است.

بخداوند توانا سوگند که تنها غم مسلمانان و ستمدیدگان بینوا
مسئولیت سنگین خلافت را بگردنم انداخت و گرنه «هر چه زودتر عنان
این مرکب خیره سر را بر پشتش می انداختم و مانند دنیا طلاقش میدادم
در آن هنگام باور میکردید که دنیای محبوب شما، در نظر من، از مردار بزرگ
هم پست تر است.»